پیرمردی کهنسال با بال‌های عظیم

گابریل گارسیا مارکز

برگردان: شیوا شکوری

در سومین روز باران، آن‌قدر خرچنگ در خانه کشته بودند که پلایو ناچار شد از حیاط آب‌گرفته بگذرد و آن‌ها را به دریا بیندازد؛ زیرا نوزاد تمام شب تب کرده بود و گمان می‌کردند تبش از بوی تعفن خرچنگ‌هاست.

از سه‌شنبه دنیا غمگین بود. آسمان و دریا یکپارچه خاکستری بودند و ماسه‌های ساحل، که در ماه مارس چون غباری از نور می‌درخشیدند، به آشی رقیق از گل‌ولای و جانوران دریایی گندیده بدل شده بودند. نور ظهر چنان بی‌رمق بود که پلایو، هنگامی که پس از دور ریختن خرچنگ‌ها به خانه برگشت، به‌سختی توانست چیزی را ببیند که ته حیاط تکان می‌خورد و ناله می‌کرد. ناچار شد خیلی نزدیک برود تا بفهمد که پیرمردی دمر در گل‌ولای افتاده و با همه تلاشی که می‌کند، نمی‌تواند از زمین برخیزد؛ زیرا بال‌های عظیمش مانع برخاستنش می‌شدند.

پلایو که از دیدن آن کابوس وحشت کرده بود، به‌دنبال همسرش الیزندا دوید. الیزندا روی تن طفل بیمارشان کمپرس می‌گذاشت. پلایو او را به حیاط برد. زن و شوهر با حیرتی خاموش به آن پیکر افتاده نگاه کردند. پیرمرد مانند دوره‌گردی ژنده‌پوش لباس پوشیده بود. تنها چند تار موی رنگ‌پریده بر جمجمه‌ی طاسش باقی مانده بود و دهانش تقریباً بی‌دندان بود. حال‌وروز رقت‌بارش، مانند پدربزرگی سالخورده که سراپا خیس شده باشد، هرگونه شکوهی را از او زدوده بود.

بال‌های عظیم کرکس‌وار سیاهش، چرک و جابه‌جا پرریخته، گویی تا ابد به گل نشسته بودند. پلایو و الیزندا با دقت نگاهش می‌کردند تا که سرانجام بر حیرت خود چیره شدند و با حضورش آشنا شدند. آن‌گاه جرئت کردند با او حرف بزنند. پیرمرد با زبانی نامفهوم، اما با صدای پرطنین یک دریانورد، پاسخ‌شان را داد. به این ترتیب، ناخوشایندی بال‌ها را نادیده گرفتند و با عقل سلیم نتیجه گرفتند که او دریانوردی بیگانه است که کشتی‌اش در طوفان شکسته و تنها مانده است.

بااین‌حال، زن همسایه را خبر کردند؛ زنی که همه‌چیز زندگی و مرگ را می‌دانست. یک نگاه برایش کافی بود تا آن‌ها را از اشتباه درآورد.

گفت: «فرشته است. حتماً برای بردن بچه آمده بوده، اما بیچاره آن‌قدر پیر است که باران او را به زمین انداخته.»

روز بعد، همه می‌دانستند که در خانه‌ی پلایو فرشته‌ای از گوشت و پوست در بند است. زن همه‌چیزدان همسایه معتقد بود فرشته‌های این روزگار، بازماندگان فراری توطئه‌ای آسمانی‌اند؛ بااین‌همه، پلایو و الیزندا دل‌شان نیامد پیرمرد را با چماق بکشند. پلایو تمام بعدازظهر، چماق به دست، از آشپزخانه مراقبش بود و پیش از خواب او را کشان‌کشان از گل‌ولای بیرون آورد و همراه مرغ‌ها در مرغدانی توری کشیده حبس کرد.

نیمه‌شب که باران بند آمد، پلایو و الیزندا هنوز مشغول کشتن خرچنگ‌ها بودند. کمی بعد، کودک گرسنه و بی‌هیچ تبی از خواب بیدار شد. آن دو دل‌شان نرم شد و تصمیم گرفتند فرشته را با آب شیرین و آذوقه‌ی سه روز روی کلکی بگذارند و در دریای آزاد به حال خود رها کنند.

اما هنگامی که با نخستین روشنایی صبح به حیاط رفتند، تمام همسایه‌ها را مقابل مرغدانی دیدند که بی‌هیچ احترامی سربه‌سر فرشته می‌گذاشتند و از لابه‌لای تور برایش خوراکی می‌انداختند؛ گویی نه موجودی فراطبیعی، بلکه حیوانی در سیرک بود.

پدر گونزاگا، کشیش محل، پیش از ساعت هفت از راه رسید؛ از این‌که خبر چنین ابعادی پیدا کرده بود، نگران شده بود. تا آن ساعت، کنجکاوانی جدی‌تر از تماشاگران سپیده‌دم نیز آمده و درباره آینده‌ی زندانی انواع گمانه‌ها را مطرح کرده بودند. ساده‌دل‌ترها می‌گفتند باید او را شهردار جهان کرد. کسانی که روحیه‌ی خشن‌تری داشتند، پیشنهاد می‌دادند به مقام ژنرال پنج‌ستاره

ارتقا یابد تا در همه جنگ‌ها پیروز شود. چند خیال‌پرداز نیز امیدوار بودند او را برای زاد و ولد نگه دارند تا نسلی از انسان‌های بال‌دار و خردمند پدید آید و اداره‌ی جهان هستی را به دست گیرد.

پدر گونزاگا پیش از کشیش‌شدن هیزم‌شکنی تنومند بود. کنار حصار ایستاد، لحظه‌ای تعلیمات دینی را در ذهنش مرور کرد و خواست در را باز کنند تا آن موجود رقت‌انگیز را از نزدیک ببیند؛ موجودی که میان مرغ‌های مبهوت، بیشتر به مرغی عظیم و فرتوت می‌مانست.

پیرمرد گوشه‌ای دراز کشیده و بال‌های گشوده‌اش را زیر آفتاب خشک می‌کرد. اطرافش پر از پوست میوه و باقی‌مانده‌ی صبحانه‌هایی بود که بازدیدکنندگان سحرخیز برایش انداخته بودند. پدر گونزاگا وارد مرغدانی شد و به لاتین به او صبح‌بخیر گفت. پیرمرد که از گستاخی‌های دنیا برکنار بود، فقط چشمان کهن و عتیقه‌اش را بالا آورد و چیزی به زبان خود زمزمه کرد. کشیش همان ابتدا به ماجرا مشکوک شد؛ اگر این موجود زبان خدا را نمی‌فهمید و حتی نمی‌دانست چگونه به خادمان خدا سلام کند، چگونه ممکن بود فرشته باشد؟

از نزدیک نیز بیش از حد انسانی به نظر می‌رسید. بوی تحمل‌ناپذیر زیر باد و باران ماندن را می‌داد؛ سطح زیرین بال‌هایش پوشیده از جلبک‌های انگلی بود و پرهای بزرگش را بادهای زمینی فرسوده بودند. هیچ‌چیز در طبیعت فلاکت‌بارش با منزلت والای فرشتگان هماهنگ نبود. پدر گونزاگا از مرغدانی بیرون آمد و در موعظه‌ای کوتاه، مردم را از خطر ساده‌لوحی برحذر داشت.

به آن‌ها یادآوری کرد که شیطان عادت ناپسندی دارد و برای فریب ساده‌دلان به ترفندهای نمایشی متوسل می‌شود. استدلال کرد که اگر بال‌ها برای تشخیص تفاوت باز شکاری و هواپیما کافی نیستند، برای شناسایی فرشتگان به‌مراتب ناکافی‌ترند. بااین‌حال، قول داد به اسقف خود نامه بنویسد تا او نیز به پاپ بنویسد و حکم نهایی از عالی‌ترین مراجع کلیسا برسد.

اما هشدارهای محتاطانه‌اش در دل مردم اثر نکرد. خبر فرشته‌ی دربند چنان با سرعت پخش شد که ظرف چند ساعت حیاط به بازار مکاره‌ای پرهیاهو بدل شد. ناچار شدند سربازانی با سرنیزه بیاورند تا جمعیتی را که نزدیک بود خانه را خراب کند پراکنده کنند. کمر الیزندا از بس زباله‌ها را جارو کرده بود، خم شده بود. همان وقت فکر خوبی به ذهنش رسید؛ ورودی حیاط را بست و برای تماشای فرشته از هر نفر پنج سنت گرفت.

کنجکاوانی حتی از مارتینیک آمدند. نمایشی سیار همراه بندبازی پرنده از راه رسید. بندباز چند بار وزوزکنان از فراز جمعیت گذشت، اما کسی اعتنایی نکرد؛ زیرا بال‌هایش نه به بال فرشته، بلکه به بال‌های خفاشی کیهانی می‌مانست.

بیچاره‌ترین بیماران کارائیب نیز به امید درمان آمدند؛ زنی فقیر که از کودکی ضربان قلبش را می‌شمرد و دیگر عددی برای ادامه‌ی شمارش نداشت؛ مردی جامائیکایی که نمی‌توانست بخوابد، زیرا صدای ستارگان عذابش می‌داد؛ خوابگردی که شب‌ها در خواب آنچه را روز در بیداری ساخته بود، به هم می‌ریخت و بسیاری دیگر که بیماری‌هایشان چندان وخیم نبود.

در میان آن آشوبی که به صحنه‌ی کشتی‌شکستگی می‌مانست و زمین را می‌لرزاند، پلایو و الیزندا خسته و خوشحال بودند. در کمتر از یک هفته، اتاق‌خواب‌های‌شان را از سکه‌های نقره انباشتند و صف زائرانی که منتظر نوبت ورود بودند هنوز تا آن سوی افق امتداد داشت.

فرشته تنها کسی بود که در ماجرای خودش نقشی نداشت. وقتش در آن لانه‌ی عاریتی به یافتن جایی آسوده می‌گذشت، در حالی که گرمای جهنمی چراغ‌های نفتی و شمع‌های نذری که کنار حصار روشن کرده بودند، گیجش می‌کرد. مردم ابتدا کوشیدند بلورهای کافور به او بخورانند؛ چون بنا بر گفته‌ی زن همه‌چیزدان، خوراک مخصوص فرشتگان بود.

اما پیرمرد کافورها را پس زد؛ همان‌گونه که غذاهای درخور پاپ را که توبه‌کاران برایش می‌آوردند، بی‌آنکه بچشد رد می‌کرد. هیچ‌گاه معلوم نشد از فرط پیری بود یا از سر فرشتگی که سرانجام جز پوره‌ی بادمجان چیزی نخورد. تنها فضیلت فراطبیعی‌اش ظاهراً صبر بود.

به‌ویژه در روزهای نخست، مرغ‌ها برای یافتن انگل‌های ستاره‌ای که در بال‌هایش تکثیر شده بودند به او نوک می‌زدند؛ معلولان پرهایش را می‌کندند تا بر اندام‌های معیوب بدن خود بمالند و حتی پرهیزگارترین مردم به سویش سنگ پرتاب می‌کردند تا وادارش کنند برخیزد و بتوانند سراپایش را ببینند.

تنها یک بار توانستند آرامش او را به‌هم بریزند؛ ساعت‌ها بی‌حرکت مانده بود و خیال می‌کردند مرده است، پس پهلویش را با آهن داغی که برای نشانه‌گذاری دام‌ها به کار می‌رفت، سوزاندند. پیرمرد هراسان از جا پرید، با چشمانی اشک‌آلود به زبان نامفهومش ناسزا گفت و دو بار بال زد. گردبادی از فضولات مرغ‌ها و غبار ماه برخاست و توفانی از وحشت برپا کرد که به این جهان نمی‌مانست. بسیاری گمان کردند واکنشش نه از خشم، بلکه از درد بوده است. از آن پس مراقب بودند آزارش ندهند؛ زیرا بیشترشان فهمیدند بی‌حرکتی او نه آرامش قهرمانی بازنشسته، بلکه سکون فاجعه‌ای در کمین است.

پدر گونزاگا با استدلال‌هایی ساده و دم‌دستی در برابر سبک‌سری جمعیت ایستادگی می‌کرد و منتظر حکمی قطعی درباره ماهیت زندانی بود. اما دستگاه مکاتباتی رم دیگر هیچ عجله‌ای نداشت. وقت‌شان صرف این می‌شد که بفهمند آیا محکوم ناف دارد، آیا زبانش ربطی به زبان آرامی دارد، آیا می‌تواند بارها در نوک یک سوزن جا بگیرد، یا شاید فقط نروژی‌ای بال‌دار باشد.

این نامه‌نگاری‌های کُند و وقت‌گیر شاید تا قیامت ادامه پیدا می‌کرد، اگر اتفاقی به‌موقع به گرفتاری‌های کشیش پایان نمی‌داد.

در همان روزها، یکی از نمایش‌های سیار کارائیب به آبادی آمد. در یکی از برنامه‌هایش، زن بداقبالی را به نمایش گذاشته بودند که به سبب نافرمانی از پدر و مادرش به عنکبوت تبدیل شده بود. بهای دیدنش نه‌تنها از بهای دیدن فرشته کمتر بود، بلکه بازدیدکنندگان اجازه داشتند درباره وضعیت نامعقولش هرچه می‌خواهند بپرسند و او را از هر طرف وارسی کنند تا هیچ‌کس در واقعی‌بودن آن مصیبت تردید نکند.

بدن زن، مانند رتیلی عظیم و هولناک به اندازه‌ی یک قوچ بود با سر دختری اندوهگین. اما دلخراش‌ترین چیز نه پیکر نامعقولش، بلکه اندوه صادقانه‌ای بود که با آن جزئیات بدبختی‌اش را تعریف می‌کرد: هنوز تقریباً کودکی بیش نبود که از خانه پدر و مادرش گریخت تا به مجلس رقص برود. پس از آن‌که تمام شب بی‌اجازه رقصید، هنگام بازگشت از میان جنگل، رعدی سهمگین آسمان را به دو نیم کرد و از آن شکاف، صاعقه‌ای گوگردی بیرون زد و او را به عنکبوت بدل کرد.

تنها خوراکش گلوله‌های گوشت چرخ‌کرده بود که آدم‌های خیرخواه در دهانش می‌انداختند. چنین نمایشی، با آن‌همه حقیقت انسانی و عبرت تلخ و ترس‌آور، ناگزیر و بی‌آنکه قصدی داشته باشد، فرشته‌ی بی‌اعتنا را شکست می‌داد که به‌ندرت حتی به آدمیان نگاه می‌کرد.

افزون بر این، معجزه‌های اندکی که به فرشته نسبت می‌دادند از نوعی آشفتگی ذهنی حکایت داشتند؛ مردی نابینا بینایی‌اش را بازنیافت، اما سه دندان تازه درآورد؛ مردی فلج راه نیفتاد، اما چیزی نمانده بود در لاتاری برنده شود و در زخم‌های مردی جذامی گل‌های آفتاب‌گردان روییدند. این معجزه‌های تسلی‌بخش که بیشتر به شوخی‌های مسخره مانستند، پیش از آمدن زن عنکبوتی اعتبار فرشته را خدشه‌دار کرده بودند؛ زن عنکبوتی آن را دیگر به‌کلی از بین برد.

به این ترتیب، پدر گونزاگا برای همیشه از بی‌خوابی آسوده شد و حیاط پلایو مانند روزگاری که سه روز باران باریده بود و خرچنگ‌ها در اتاق‌خواب‌ها راه می‌رفتند، دوباره خالی و خاموش ماند.

صاحبان خانه چیزی برای افسوس‌خوردن نداشتند. با پولی که جمع کرده بودند، عمارتی دوطبقه با بالکن و باغ ساختند؛ لبه‌های سنگی بسیار بلندی داشت تا خرچنگ‌های زمستانی وارد نشوند و میله‌های آهنی بر پنجره‌هایش بود تا فرشته‌ها به درون راه نیابند.

پلایو نزدیک آبادی مزرعه‌ی پرورش خرگوش راه انداخت و برای همیشه شغل ناخوشایند پاسبانی را کنار گذاشت. الیزندا نیز کفش‌های ساتن پاشنه‌بلند و چندین دست لباس ابریشمی رنگین و براق خرید؛ از همان‌هایی که خواستنی‌ترین زنان آن روزگار یکشنبه‌ها می‌پوشیدند.

مرغدانی تنها چیزی بود که هرگز به آن رسیدگی نشد. اگر گاهی آن را با کرئولین می‌شستند و درونش صمغ مُر می‌سوزاندند، نه برای احترام به فرشته، بلکه برای دورکردن بوی گندِ کود و فضولات بود؛ بویی که مانند شبح همه‌جا پرسه می‌زد و خانه‌ی نوساز را قدیمی و کهنه نشان می‌داد.

در آغاز، وقتی کودک راه‌رفتن آموخت، مراقب بودند به مرغدانی نزدیک نشود. اما بعد ترس‌شان را فراموش کردند و به بو عادت کردند. پیش از آن‌که دندان‌های شیری کودک بیفتد، او وارد مرغدانی شد و در آن‌جا بازی کرد؛ مرغدانی‌ای که توری‌های سیمی پوسیده‌اش کم‌کم از هم می‌پاشیدند. فرشته با او نیز به اندازه‌ی دیگر آدمیان سرد و بی‌اعتنا بود، اما هر کار بدجنسانه‌ای که برای آزارش به ذهن کودک می‌رسید، مثل سگی که دیگر هیچ انتظاری از زندگی ندارد، آرام تحمل می‌کرد. هر دو همزمان به آبله‌مرغان مبتلا شدند.

پزشکی که کودک را درمان می‌کرد نتوانست در برابر وسوسه‌ی معاینه‌ی فرشته مقاومت کند. با گوشی به قلب و کلیه‌هایش گوش داد و آن‌قدر صداهای عجیب و غیرطبیعی شنید که باور نمی‌کرد پیرمرد هنوز زنده باشد. اما چیزی که بیش از همه حیرتش را برانگیخت، ساختار بال‌ها بود؛ آن‌قدر طبیعی بر آن بدن کاملاً انسانی نشسته بودند که نمی‌فهمید چرا انسان‌های دیگر نیز بال ندارند.

وقتی کودک به مدرسه رفت، مدت‌ها بود که آفتاب و باران مرغدانی را از هم پاشیده بودند. فرشته مانند محتضری بی‌صاحب، خود را از این‌سو به آن‌سو می‌کشید. با جارو از اتاق‌خوابی بیرونش می‌کردند و لحظه‌ای بعد در آشپزخانه پیدایش می‌کردند.

چنان به نظر می‌رسید که همزمان در چند جاست، گمان کردند در سراسر خانه تکثیر می‌شود. الیزندا ازکوره‌دررفته فریاد می‌زد: «زندگی در این جهنمِ پر از فرشته غیرممکن است!»

پیرمرد به‌سختی می‌توانست چیزی بخورد. چشمان کهن و عتیقه‌اش چنان تار شده بودند که به تیرک‌ها می‌خورد و از بال‌هایش جز ساقه‌های برهنه‌ی آخرین پرها چیزی باقی نمانده بود. پلایو پتویی روی او انداخت و از سر ترحم اجازه داد در سایبان بخوابد. تازه آن هنگام فهمیدند شب‌ها تب می‌کند و با زبانی پیچیده و نامفهوم، شبیه به نروژی کهن هذیان می‌گوید. این یکی از معدود بارهایی بود که نگران شدند؛ زیرا گمان کردند پیرمرد خواهد مرد و حتی زن همه‌چیزدان همسایه نیز نتوانسته بود بگوید با جسد فرشته‌ها چه باید کرد.

بااین‌حال، پیرمرد نه‌تنها از سخت‌ترین زمستان زندگی‌اش جان به در برد، بلکه با نخستین روزهای آفتابی حالش بهتر شد. روزهای بسیار در دورافتاده‌ترین گوشه‌ی حیاط بی‌حرکت ماند؛ جایی که کسی او را نمی‌دید. اوایل دسامبر، پرهایی بزرگ و سخت بر بال‌هایش روییدند؛ پرهایی چون پرهای پرنده‌ای پیر و بدقواره که بیشتر به مصیبتی تازه از فرسودگی می‌مانست.

اما خودش باید علت این دگرگونی‌ها را می‌دانست؛ زیرا سخت مراقب بود که کسی متوجه‌ی این دگرگونی‌ها نشود و آوازهای دریانوردی‌اش را که گاه زیر ستارگان می‌خواند، کسی نشنود.

یک روز صبح، الیزندا در آشپزخانه برای ناهار پیاز حلقه می‌کرد که بادی، گویی از دریای آزاد، به آشپزخانه وزید. از پنجره سرک کشید و فرشته را در نخستین تلاش‌هایش برای پرواز دید. حرکت‌هایش چنان ناشیانه بود که با ناخن‌هایش میان سبزی‌های باغچه شیاری چون شیار گاوآهن باز کرد و چیزی نمانده بود با آن بال‌زدن‌های بی‌وقار که روی نور می‌لغزیدند و در هوا تکیه‌گاهی نمی‌یافتند، سایبان را ویران کند.

اما سرانجام اوج گرفت. الیزندا وقتی دید از فراز آخرین خانه‌ها می‌گذرد و با بال‌زدن نامطمئن کرکسی سالخورده به هر زحمتی خود را در هوا نگه می‌دارد، برای خودش و برای او نفسی راحت کشید.

تا وقتی حلقه‌کردن پیازها را تمام کرد، همچنان نگاهش کرد و پس از آن نیز چشم از او برنداشت تا دیگر دیدنش ممکن نبود، زیرا فرشته دیگر مزاحمی در زندگی‌اش نبود، بلکه نقطه‌ای خیالی در افق دریا بود.